



آلبر کامو

خشیار دیهیمی

رمان

بیگانه



نسترمای

این کتاب بر اساس نسخه‌های زیر ترجمه شده است:

*L'étranger*, Folio, 1957.

*The Stranger*, Translated by Stuart Gilbert, Vintage Books, 1965.

*The Stranger*, Translated by Matthew Ward, Vintage Books, 1988.

*The Outsider*, Translated by Joseph Laredo, Penguin Books, 2000.

Camus, Albert	کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م. بیگانه؛ آلبر کامو؛ مترجم خشایار دیهیمی؛ تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۶. ۱۲۸ ص. ISBN 978-964-9971-59-9 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک: یادداشت کلی: یادداشت: یادداشت:
<i>L'étranger</i>	این کتاب در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. دیهیمی، خشایار، ۱۳۳۴ - مترجم. الف ۱۳۸۶ ب ۹ الف ۸۳ / PQ۲۶۳۴ ۸۴۳ / ۹۱۴ ۱۰۷۸۸۷۸	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

## بیگانه

نویسنده	آلبر کامو
مترجم	خشایار دیهیمی
چاپ دوازدهم	زمان ۱۳۹۵
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۸۸
نمونه خوان	مهدی نوری
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	نوید
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹-۵۹-۹۹۷۱-۹۶۴-۹۷۸  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

## بخش اول



۱

امروز مامان مُرد. شاید هم دیروز. نمی‌دانم. تلگرامی از خانه‌ی سالمندان به دستم رسید: «مادر درگذشت. مراسم تدفین فردا. با احترام.» این چیزی را نمی‌رساند. شاید هم دیروز بوده است.

خانه‌ی سالمندان در مارنگو است، در هشتاد کیلومتری الجزیره. اگر سوار اتوبوس ساعت دو بشوم عصر می‌رسم. این‌طوری در مُرده‌پایی حاضر خواهم بود و فردا شبش برمی‌گردم. از ریسم دو روز مرخصی خواستم. با عذری که داشتم هیچ جور نمی‌توانست با درخواستم موافقت نکند. اما به نظر بدخلق می‌آمد. حتی گفتم، «تقصیر من که نبوده.» چیزی نگفت. بعد با خودم فکر کردم نباید این حرف را می‌زدم. هرچه بود، معذرتی بدهکار نبودم. در واقع، او بود که باید تسلیت می‌گفت. اما احتمالاً پس فردا این کار را می‌کند، وقتی مرا در رخت عزا ببیند. فعلاً انگار نه انگار که مامان مُرده اما بعد از مراسم تدفین قضیه تمام می‌شود و همه چیز حالت رسمی‌تری به خودش می‌گیرد.

بلیت اتوبوس ساعت دو را گرفتم. هوا خیلی گرم بود. مثل معمول

در رستوران ناهار خوردم، رستوران سلسنت. همه دلشان به حال می سوخت، و سلسنت گفت، «آدم یه مادر که بیش تر نداره.» وقتی می رفتم، تا دم در بدرقه ام کردند. حواسم خیلی سرجا نبود چون تازه باید می رفتم خانه ی امانوئل تا کراوات سیاه و بازوبند سیاهش را قرض کنم. عمویش چند ماه پیش فوت کرده بود.

می دویدم که از اتوبوس جا نمانم. شاید به دلیل همین دویدن ها، و بدتر از آن تکان های اتوبوس، بوی بنزین، و نور خیره ی آسمان و هُرم جاده بود که چرتم برد. بیدار که شدم دیدم ولو شده ام روی یک سرباز، که لبخندی زد و پرسید خیلی توی راه بوده ام. گفتم، «بله»، فقط برای این که مطلب را درز گرفته باشم.

خانه در دو کیلومتری دهکده است. پیاده رفتم. می خواستم یک راست بروم سراغ مامان. اما دربان گفت اول باید مدیر را ببینم. مدیر گرفتار بود، پس منتظر نشستم. تمام این مدت دربان حرف می زد. بعد مدیر را دیدم. راهنمایی ام کردند به دفترش. پیرمرد ریزه ای بود که نشان لژیون دونور به سینه اش بود. با چشم های روشنش نگاهم کرد. بعد با من دست داد و دستم را آن قدر در دستش نگاه داشت که نمی دانستم چه طوری دستم را از دستش بیاورم بیرون. پرونده ای را ورق زد و گفت، «مادام مورشو سه سال پیش اومد پیش ما. شما تنها کس و کارش بودید.» فکر کردم به دلیلی دارد سرزنشم می کند و بنا کردم توضیح دادن. اما دوید وسط حرفم. «فرزندم، احتیاجی نیست عذر بیارید. پرونده ی مادرتون رو خونده ام. نمی تونستید حوایجش رو برآورده کنید، احتیاج داشت کسی مراقبش باشه. حقوق ناچیزی می گیرید. و تازه، واقعیتش اینه که او این جا شادتر بود.» گفتم، «بله».

آقا.» بعد گفت، «خودتون بهتر می‌دونید، این‌جا دوست‌هایی داشت، آدم‌هایی هم‌سن و سال خودش. می‌تونست از خاطره‌های قدیمش با اونا حرف بزنه. شما جوونید، با شما بهش سخت می‌گذشت.»

راست می‌گفت. مامان وقتی در خانه‌ی خودمان پیش من بود فقط با چشم‌هایش مرا دنبال می‌کرد و حرف نمی‌زد. چند روز اول در خانه‌ی سالمندان فقط گریه می‌کرد. اما علتش این بود که هنوز عادت نکرده بود. چند ماه بعد، اگر از خانه‌ی سالمندان می‌آوردمش بیرون گریه می‌کرد. چون حالا به خانه‌ی سالمندان عادت کرده بود. تا حدودی به همین دلیل سال گذشته خیلی کم‌تر به دیدنش می‌رفتم. و البته، ناگفته نماند، یک دلیل دیگرش هم این بود که همه‌ی یکشنبه‌ام را می‌گرفت — حالا زحمت اتوبوس گرفتن، بلیت خریدن، و دو ساعت در راه بودن به کنار.

مدیر باز هم با من حرف زد. اما من دیگر گوش نمی‌دادم. بعد گفت، «فکر می‌کنم دلتون می‌خواد مادر رو ببینین.» چیزی نگفتم و او تعارفم کرد طرف در. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، توضیح داد، «ایشان رو به مرده‌خونه‌ی کوچیکمون منتقل کردیم تا بقیه آشفته نشن. می‌دونید، وقتی یکی از ساکن‌های خونه می‌میره، بقیه دو سه روزی عصبی‌ان و همین مراقبت از اونها رو سخت‌تر می‌کنه.» از حیاط گذشتیم. پیرمردها و پیرزن‌های زیادی گله‌به‌گله جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند. از کنارشان که رد می‌شدیم صحبت‌هایشان قطع می‌شد. و بعد که رد می‌شدیم پشت سرمان صحبت‌هایشان شروع می‌شد. مثل خفه‌شدن یک‌باره‌ی صدای تندنندن حرف‌زدن طوطی‌ها بود. مدیر جلوی در یک ساختمان کوچک ایستاد. «خُب آقای مورشو، من دیگه باید برم. اگه هر

کاری داشتین من دفترم هستم. طبق معمول، ترتیب مراسم تدفین برای ساعت ده صبح داده شده. پس می‌تونید مراسم مُرده‌پایی متوفی را انجام بدید. و نکته‌ی آخر این‌که ظاهراً مادر تون چندین و چند بار به دوستاش گفته بود دلش می‌خواد با آیین دینی به خاک سپرده بشه. من به خودم اجازه دادم که ترتیبات لازم رو بدم. اما می‌خواستم شما رو هم در جریان قرار بدم. «تشکر کردم. ماما بی‌خدا نبود، اما در طول زندگی‌اش اعتنایی هم به دین و مذهب نداشت.

داخل شدم. اتاقی بود خیلی روشن و سفیدکاری‌شده، با سقف شیشه‌ای. اسباب و اثاث داخل اتاق فقط چند تا صندلی بود و چند تا خرک ضربدری. دو تا از این خرک‌ها وسط اتاق بودند و تابوتی در بسته هم رویشان بود. تنها چیزی که به چشم می‌آمد چند تا پیچ براق بود که تا ته هم پیچشان نکرده بودند و از چوب‌های گردویی تابوت بیرون زده بودند. کنار تابوت یک پرستار عرب ایستاده بود با روپوش سفید و روسری رنگی به رنگ تُند.

درست همین موقع دربان پشت سر من داخل شد. حتماً دویده بود. بریده‌بریده حرف می‌زد. «در تابوت رو گذاشتیم، اما می‌تونم پیچ‌های تابوت رو باز کنم تا مادرتون رو ببینین.» داشت به طرف تابوت می‌رفت که دستش را گرفتم. گفتم، «یعنی نمی‌خواهید؟» گفتم، «نه.» ساکت شد. خجالت کشیدم چون فکر کردم نباید این حرف را می‌زدم. نگاهی به من کرد و پرسید، «چرا؟» اما در لحنش سرزنش نبود، انگار فقط می‌خواست بداند. گفتم، «نمی‌دونم.» دستی به سبیلش کشید و بدون این‌که نگاهی به من بکند گفت، «می‌فهمم.» چشم‌های آبی روشن قشنگی داشت و رنگ و رویش سرخ بود. یک صندلی تعارفم

کرد و بعد درست پشت سر من نشست. پرستار بلند شد و رفت طرف در. درست همین موقع دربان رو به من کرد و گفت، «جُذام داره.» سر در نیاوردم. سر تا پای پرستار را ورنده کردم و دیدم درست از زیر چشم‌هایش تنزیبی به دور سرش بسته. آن جایی که جای دماغش بود تنزیب تخت بود. از صورتش تنها چیزی که پیدا بود سفیدی تنزیب بود.

وقتی پرستار رفت، دربان گفت، «می‌رم که تنها باشید.» نمی‌دانم چه قیافه‌ای به خودم گرفتم یا چه حرکتی کردم که او، همان‌جا پشت سر من، ایستاد و نرفت. احساس حضور نفس به نفس کسی پشت سرم کم کم عصبی و ناراحت می‌کرد. نور قشنگ غروب اتاق را پر کرده بود. دو تا زنبور چسبیده به سقف شیشه‌ای وزوز می‌کردند. احساس کردم خواب‌آلوده شده‌ام. بدون این که سرم را برگردانم به دربان گفتم، «خیلی وقته این جایید؟» درجا گفت، «پنج سال» — انگار تمام این وقت منتظر بود همین را از او بپرسم.

بعد حرف زد و حرف زد. اگر کسی به او گفته بود که آخر سر دربان خانه‌ی سالمندان در مارنگو می‌شود، حتماً خیلی جا می‌خورد. شصت و چهار سالش بود و اهل پاریس. وسط حرفش دویدم و گفتم، «هان، پس اهل این طرف‌ها نیستید؟» بعد یادم افتاد که پیش از این که مرا به دفتر مدیر راهنمایی کند کلی راجع به مامان با من حرف زده بود. گفته بود باید مامان را زود خاک کرد، چون هوای دشت خیلی گرم است، مخصوصاً در این ناحیه. همان موقع گفته بود که پاریس زندگی می‌کرده است و فراموش کردن زندگی در پاریس برایش خیلی سخت است. مراسم مُرده‌پایی در پاریس سه روز تمام برقرار است، گاهی حتی



چهار روز. اما این جا هنوز مرگ کسی را باور نکرده باید دنبال نعش کش بدوی. همان موقع، زنش به او گفته بود، «هیس! نباید این حرف‌ها رو جلوی آقا بزنی.» پیرمرد از خجالت سرخ شده بود و عذرخواهی کرده بود. من خودم را قاطی حرف کرده بودم و گفته بودم، «نه، نه، اشکالی نداره.» فکر می‌کردم حرف‌هایی که می‌زند جالب است و بی‌ربط هم نیست.

در آن مُرده‌خانه‌ی کوچک به من گفت که به خانه‌ی سالمندان آمده است چون دستش مطلقاً خالی بوده است. سرحال بود و قبراق، برای همین شغل درباری خانه را قبول کرده بود. یادآوری کردم که با همه‌ی این احوال بالاخره او هم ساکن همین خانه است. گفت نه، من ساکن این خانه نیستم. قبلش هم جا خورده بودم که وقتی از مریض‌های ساکن خانه حرف می‌زد، که بعضی‌شان هم تقریباً هم‌سن و سال خود او بودند، می‌گفت «اونا» یا «اون بقیه»، و گه‌گاهی هم «این آدم‌های پیر.» اما طبیعتاً وضع آن‌ها با وضع او یکی نبود. او دربان بود و اختیاراتی داشت.

همین موقع بود که پرستار دوباره آمد تو. یک دفعه شب شده بود. تاریکی یک‌دفعه و تند افتاده بود روی سقف شیشه‌ای. دربان چراغ‌ها را روشن کرد. نور تند ناگهانی چراغ‌ها چشمم را زد. پیشنهاد کرد برای صرف شام بروم سالن پذیرایی. اما من گرسنه‌ام نبود. بعد پیشنهاد کرد یک فنجان قهوه با شیر برایم بیاورد. من شیرقهوه را دوست دارم، پیشنهادش را قبول کردم و او هم چند دقیقه بعد با یک سینی برگشت. قهوه را خوردم. بعد دلم هوای سیگار کرد. اما دوبه‌شک بودم. نمی‌دانستم با مامان، آن‌جا در تابوت، این کار درست است یا نه. پایین و

30BOOKS.COM



تقریب

ISBN 978-964-9971-59-9



9 789649 971599